

محمدعلی بهمنی

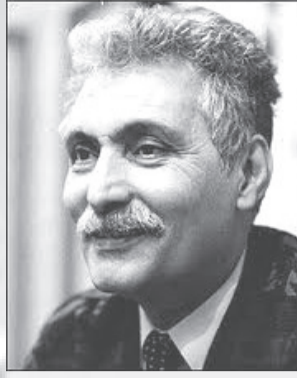
می‌نوشتم که تشنگی‌ام بیشتر شود
آب از تماس با عطشم شعله‌ور شود
آنگاه بی‌مضایقه‌تر نعره می‌کشم
تا آسمان کر شده هم با خبر شود
آن‌قدرها سکوت تو را گوش می‌دهم
تا گوشم از شنیدن بسیار کر شود
تو در منی و شعرم اگر «حافظانه» نیست
«عشقت نه سرسری ست که از سر به در شود»
آرامشم همیشه مرا رنج داده است
شور خطر کجاست که رنجم به سر شود؟
مرهم به زخم بسته که راهی نمی‌برد
کاشا که عشق مختصری نیست



زائر امام رضا

عبدالجبار کاکایی

دنیا تاریکه یه جوری
که نه فانوسه نه مهتاب
دلّم به کی ببندم
ته این دهکده ی خواب
اگه یه اتاق کوچیک
اگه یه پنجره باشه
پای اسم کی بمونم
که برام خاطره باشه
دنیا تاریکه یه جوری
که چشمم هم می‌دارم
تا که دستم بگیرم
پام تو حرم می‌دارم
صحنه‌تون پر از پرنده
آفتاب صلات ظهره
زیر گنبد طلا تون
سر عاشقا رو مهره
برج کاشیای رنگی
طاق نصرتای آبی
سایه روشنای آروم
ایوونای آفتابی
پای حوض نقره پوشت
پیچیده عطر پرنده
سایه ها کوتاهن اما
قد گلدسته بلند
دنیا تاریکه بجز تو
که چراغ راه دوری
برا هر کی هر چی هستی
برا من سنگ صبوری
تو درست آخر حرفی
اونجا که ساکنه دنیا
خط بین عقل و عشقی
مرز بیداری و رویا
مث بهت یه کبوتر
لب ایوون طلا تم
بین این همه هیاهو
زائر امام رضاتم



حمید مصدق

در من اینک کوهی ،
سر برافراشته از ایمان است
من به هنگامی شکوفایی گل ها در دشت ،
باز می‌گردم
و صدا می‌زنم :
آی!
باز کن پنجره را،
باز کن پنجره را
— در بگشا!

که بهاران آمد!
که شکفته گل سرخ
به گلستان آمد!
باز کن پنجره را!
که پرستو پر می‌شوید در چشمه ی نور،
که قناری می‌خواند،
— می‌خواند آواز سرو

که : بهاران آمد
که شکفته گل سرخ
به گلستان آمد!
سبز برگان درختان همه دنیا را،
نشمر دیم هنوز

من صدا می‌زنم :
آی!
باز کن پنجره را، باز آمده ام
من پس از رفتن ها، رفتن ها؛
با چه شور و چه شتاب
در دلم شوق تو ، اکنون به نیاز آمده ام

داستان ها دارم،
از دیاران که سفر کردم و رفتم بی تو،
از دیاران که گذر کردم و رفتم بی تو ،
بی تو می‌رفتم ، می‌رفتم ، تنها ، تنها
و صبوری مرا
کوه تحسین می‌کرد

من اگر سوی تو بر می‌گردم
دست من خالی نیست
کاروان های محبت با خویش
ارمغان آوردم

من به هنگام شکوفایی گل ها در دشت
باز بر خواهم گشت
تو به من می‌خندی
من صدا می‌زنم :
آی!

باز کن پنجره را!
پنجره را می‌بندی ...

مرگ من

فروغ فرخزاد

مرگ من روزی فرا خواهد رسید
در بهاری روشن از امواج نور
در زمستانی غبار آلود و دور
یا خزان خالی از فریاد و شور
مرگ من روزی فرا خواهد رسید
روزی از این تلخ و شیرین روزها
روز پوچی همچو روزان دگر
دیروزها ، سایه ای ز امروزها
دیدگانم همچو دالانهای تار
گونه هایم همچو مرمهرهای سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد درد
می‌خزند آرام روی دفترم
دستهایم فارغ از افسون شعر
یاد می‌آرم که در دستان من
روزگاری شعله میزد خون شعر
خاک میخواند مرا هر دم به خویش
می‌رسند از ره که در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه شب

گل به روی گور غمناکم نهند
بعد من ناگه به یکسو می‌روند
پرده های تیره دنیای من
چشمهای ناشناسی می‌خزند
روی کاغذها و دفترهای من
در اتاق کوچکم پا می‌نهد
بعد من با یاد من بیگانه ای
در بر آینه می‌ماند به جای
تار مویی نقش دستی شانه ای
می‌رهم از خویش و میمانم ز خویش
هر چه بر جا مانده ویران می‌شود
روح من چون بادبان قایقی
در افقها دور و پنهان میشود
می‌شتابند از پی هم بی شکیب
روزها و هفته ها و ماهها
چشم تو در انتظار نامه ای
خیره میماند به چشم راهها
لیک دیگر پیکر سرد مرا
می‌فشارد خاک دامنگیر خاک
بی تو دور از ضربه های قلب تو
قلب من میپوسد آنجا زیر خاک
بعد ها نام مرا باران و باد
نرم میشوند از رخسار سنگ
گور من گمنام می‌ماند به راه
فارغ از افسانه های نام و ننگ

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

